

تاریخ ویل دورانت جلوی چشمانم رژه می‌رفت / ماهرخ همتی

با عرض سلام و تبریک سال نو خدمت خانم اکبری مهربان در تعطیلات نوروز اتفاقی برایم افتاد که به شدت باعث عذاب وجدانم شده است. با خودم فکر کردم آن را با شما در میان بگذارم و مثل همیشه از راهنمایی‌تان استفاده کنم.

پدر من و پدر غزاله جواهری از دوستان و همکاران قدیمی هستند. من و غزاله از کلاس اول دبستان تا حالا که سال دوم انسانی هستیم، همیشه در کنار هم پشت یک میز نشسته‌ایم و در واقع دو خواهریم. عید امسال غزاله همراه با والدینش به سفر خارج از کشور رفتند و پدر غزاله سوییچ ماشینشان را به پدر من داد تا در صورت لزوم از آن استفاده کنیم. پدر گفت که هر روز ماشین آقای جواهری را استارت می‌زند تا باتری‌اش نخوابد، چرا که ماشین ما، هم روبه‌راه بود و هم جواب‌گوی یک خانواده چهارنفره.

پارسا، برادر بزرگم در امتحان رانندگی قبول شده است، اما پدرم گفته تا گواهی‌نامه‌اش نرسد، اجازه نشستن پشت فرمان را ندارد. از آنجا که من در امانت‌داری امتحانم را به‌خوبی پس داده‌ام، سوییچ ماشین آقای جواهری را با خیال راحت به من سپرد. اما امان از وسوسه و خواسته‌های بشری.

نهم فروردین بود که پدر بزرگم سکنه کرد و پدر و مادرم راهی سبزوار شدند. من و پارسا به‌خاطر درس و مشق در خانه ماندیم. پارسا پشت کنکوری است و من هم که از پانزدهم فروردین هر روز یک امتحان دارم. عصر آن روز هنگام صرف چای، پارسا شروع کرد به تعریف کردن از من، از درس خواندنم و اینکه حتماً معدل خوبی می‌آورم و کنکور را یک‌ضرب قبول می‌شوم. حسابی تعجب کردم. عادت نداشتم از کسی تعریف کند؛ به‌خصوص از من!

چند دقیقه بعد که اسم ماشین آقای جواهری را آورد، تازه دلیل تعریف‌هایش را فهمیدم. وقتی با مقاومت من در گرفتن سوییچ مواجه شد، از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. اما هنگام شام خوردن دست روی نقطه ضعف من گذاشت و گفت: «پریسا جان! تصمیم دارم به‌عنوان عیدی و هدیه تولدت که نزدیکه، دوره کامل کتاب «تاریخ تمدن» ویل دورانت رو بهت بدم. تا آخر فروردین روی یه سایت با ۲۰ درصد تخفیف می‌فروشن، منم با پس‌انداز و عیدی‌هام برات سفارش می‌دم.»

چشمانم گرد شد، لقمه به گلویم پرید و سرفه‌ام گرفت. برایم یک لیوان آب ریخت. ادامه داد: «چون هدیه گرونیه می‌زنمش به حساب عیدی و تولد و روز دختر و خواهر و دانش‌آموز و اینا. قبوله؟» ناگهان درخواست عصرش به یادم آمد و گفتم: «در عوض این کادوی گرون، منم سوییچ آقای جواهری رو بدم، نه؟»

با التماس گفتم: «فقط یک ساعت. خودتم باهام بیا که خیالت راحت باشه. قول می‌دم هیچ اتفاقی نمی‌افته. من امتحان رانندگی رو بار اول قبول شدم. می‌دونم خودت. بابا سخت می‌گیره. قبول کن دیگه.»

توی بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم. یک طرف کتاب‌هایی که همیشه آرزو می‌کردم قرار داشت، طرف دیگر امانت مردم و اطمینان پدر. فکر کردم یک ساعت که بیشتر نیست و با تردید زیاد قبول کردم. فوری اینترنتی سفارش داد و رسید چاپ شده را به من داد و با لبخند گفت: «فردا کتاب‌ها را دم در به خودت تحویل می‌دن.»

بعد از پارسا خواهش کردم که فردا صبح در روشنی روز رانندگی کند. قبول کرد. شب تا خود صبح کابوس دیدم و بعد از نماز صبح، دیگر خوابم نبرد. نمی‌توانید تصورش را بکنید، در آن چند ساعتی که حاضر شدیم و با ماشین رفتیم و برگشتیم بر من چند سال گذشت. خدا را سپاس می‌گویم که هیچ اتفاق بدی نیفتاد. عصر آن روز هم کتاب‌ها رسید.

با این حال از اینکه از اطمینان پدرم سواستفاده کردم، به‌شدت ناراحتیم. به‌علاوه، برای کتاب‌ها نیز باید توضیحی داشته باشم و از آنجا که از دروغ گفتن متنفرم، از شما می‌خواهم که مرا در گفتن حقیقت راهنمایی کنید. بی‌نهایت سپاس گزارم.

پریسا روشن

سرهایتان را نچرخانید!

من آدم امانت‌داری هستم، باور کنید که هستم! امانت‌دار درونم هنوز زنده است. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «جان هر کسی که دوست داری، امانت بگیر. من امانت می‌خواهم تا امانت‌داری کنم. من گرسنمه!»

باور کنید کاسه آبگوشتی که چپه شد روی دفتر رضایی، تقصیر من نبود. کاپشن سروسوز هم که جر خورد، من بی‌تقصیر بودم، اتود ساجد را هم من گم نکردم، خودش گم شد!

اصلاً یک چیز را می‌دانید، همه‌اش تقصیر کله‌ام است، تا برمی‌گردانمش همه چیز خراب می‌شود. کاسه آبگوشت وقتی چپه شد که من سرم را برگردانده بودم سمت تلویزیون تا صحنه گل را ببینم که دستم به کاسه خورد. کاپشن هم درست وقتی که سرم را برگردانده بودم تا بتوانم دعوی بچه‌ها را ببینم پاره شد.

حواسم نبود که گرفت به میخ بیرون‌زده از دیوار. اصلاً مقصر آن کوبنده میخ بود. اتود را باورتان نمی‌شود که چه‌طور گم کردم! اتود داخل مشتم بود، یک لحظه سرم را برگرداندم عقب تا تهِ کلاس را ببینم و وقتی برگشتم، دیدم دیگر اتود توی مشتم نیست. حواسم نبود! ولی قول می‌دهم دیگر از این به بعد حواسم باشد. اصلاً دیگر تا

رازهایتان را به من نگوید!

رازداری سخت‌ترین نوع امانت نگه داشتن است. همین که یکی می‌گوید که می‌خواهد رازی را به من بگوید، آینده می‌آید جلوی چشمم. خودم را می‌بینم که دارم زمین را گاز می‌گیرم و ناخن‌هایم را به دیوار می‌کشم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و چشم‌هایم را آن قدر باز می‌کنم که کره چشمم تا مرز «قلپی» بیرون پریدن جلو می‌آید.

خودخوری می‌کنم و سعی می‌کنم تا وقتی که آن راز از بورس خارج شود، تسوی جمع‌ها آفتابی نشوم و با هیچ‌کس حرف نزنم. سر کلاس که استاد از من سؤال می‌پرسد، می‌ترسم دهانم را باز کنم و جای جواب درسی،





زهره صنعتگران

پیام + کاف

جمعه

مونا: سلام پر یساجون، می شه فردا جزوه ریاضیت رو برام بیاری؟

سلام :-* شرمنده، ولی من فردا نمی آم؛ یکم مریضم!

ای وای چرا؟ ایشالا زودی خوب شی...

دوشنبه

کجایی دختر؟ چرا نمی آی پس؟ بهتری؟

آره بهترم، تو خوبی؟ جزوه گرفتی؟

نه بابا از کی بگیرم؟ حالا اگه اومدی خودت فردا برام بیار.

بین... من فردا هم نمی آم... دارم می رم مسافرت!

مسافرت چه وقتی آخه؟؟؟؟ خیلی عقب می مونی که....

🙄🙄

چهارشنبه

برگشتی یا نه؟ غمت نباشه خودم برات همه جزوه ها رو نوشتم، رنگ و وارنگ، تمیییز 😊

جدیییی می گی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

معلومه که جدیم، بابا ما ناسلامتی رفییییقیم، رفیق 😊

اصلاً از خجالت نمی دونم چی بهت بگم، مونا! راستش... من از اول هفته هم می تونستم پیام!

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مگه ندیدی داداش کوچیکه صبا زده بود کل جزوهام رو پاره کرده بود؟ قسم خورده بودم دیگه به کسی جزوه ندم، از طرفی هم می موندم نورودریاستی!

... خب دیگه ول کن. حالا که جزوه نمی خوام، پاشو لااقل فردارو بیا.

مهدی ولیزاده

وقتی چیزی را به امانت گرفته باشیم، سرم را تکان نمی دهیم، این قدر امانت را نگاه می کنم تا گردنم خشک شود! می گویند امانت داری یک مهارت است. درست است که من مهارت ندارم، ولی قول می دهم زود یاد بگیرم. شما فقط نترسید، به من امانت بدهید!



تارا خسروی

آن راز از دهانم بیرون بیورد. انگاری که راز پشت دندان هایم زندانی شده باشد و بخواد تا دهانم باز می شود، بیورد بیرون. غذا نمی خورم تا دهانم را بسته نگه دارم. وقتی که می دوم، با بینی ام نفس می کشم. وقتی که بخوام با کسی صحبت کنم، دندان هایم را به هم فشار می دهم و لب هایم را تکان می دهم و از گلویم صدا های نامفهوم در می آورم، به امید اینکه طرف بفهمد چه گفته ام؛ که عمراً نمی فهمد! همه این ها به خاطر آن است که دهانم باز نشود و راز از آن بیرون نیورد. ولی بهر حال با افتخار می گویم که امانتی شما پیش من امن است، خیالتان راحت. فقط جان هر کسی که دوست دارید، راز هایتان را به من نکویید! ۴۵ کیلو وزن کم کرده ام!